

۶. آیا شناخت میتواند سلولهای مغزی را متحول گرداند؟

دیوید بوهم: شما گفته اید که شناخت، سلولهای مغزی را متحول میسازد، میخواهم پیشنهاد کنم که اگر ممکن است روی این موضوع صحبت کنیم.

کریشنامورتی: کارکرد مغز بدانگونه که هم اکنون شکل گرفته، در یک راستای مشخص قرار دارد: جذب خاطرات، تجارب و دانش. در این عرصه تا آنجایی که میتوانسته، عملکرد خوبی داشته، طوری که بسیاری از انسانها از عملکرد آن کاملاً راضی هستند. بوهم: البته، آنها کارکرد بهتری را نمیشناسند.

— و اضافه بر آن، آنها برای دانش اهمیتی فراتر از آنچه که در خور آن بوده، قائل میشوند. اگر قرار باشد بحث خود را در راستای تحولی بنیادین در زندگی خود پیش ببریم، فکر میکنید نگاه و سمت تحقیق خودمان را روی چه نکته ای میبایست متمرکز گردانیم؟ فرض کنید زندگی «ایکس» در همان راهی جریان دارد که انسان قرنهای متمادی مورد استفاده قرار داده است؛ و حال او در خود با این سوال روبروست: تغییر بنیادین به چه مفهومی میتواند باشد؟ آیا روش مورد استفاده کنونی، بخشی از موجودیت طبیعی انسان است، یا از مناسباتش با انسانهای دیگر نشأت گرفته؛ و یا شاید خود احساسی ناشی از عشق باشد، حالتی که عملاً خارج از دنیای شناخته و دانسته انسانها قرار دارد؟ ما از کجا میبایست شروع کنیم؟ متوجه منظوم میشوید؟ زمانیکه درون من، در ذهن و مغز من، تحولی بوجود میآید، ممکن است من فکر کنم تغییر کرده ام، اما این نه یک تحول بنیادین، بلکه تنها و تنها یک تحول سطحی میباشد.

بوهم: بله. موضوع بدین شکل است که وضعیت کنونی انسان چه در عرصه ذهن او، چگونگی سیستم عصبی و حسی او و حتی در رابطه با ساختار جسم او نیز، متأثر از مناسباتش با سایرین، شکل و حالت خاصی بخود گرفته است.

— طبیعی است. منظوم همین است، تمامی حرکاتمان در یک راستای معینی قرار داده شده. و در این شیوه زندگی، تنها میتوانم تغییرات معینی را وارد نموده یا اینکه خودم را با آن هماهنگ گردانم؛ بهرحال تلاشم بگونه ای خواهد بود که مثلاً قدری منزّه تر و با کلاس تر بوده و از این قبیل. اما اگر کسی خود را با مسئله تغییر بنیادین درگیر نماید، میباید با چنین سوالی روبرو شود که: از کجا باید آغاز نمود؟ ناگفته نگذارم که ما دیروز به این نکته نیز اشاره نمودیم که، به اعتقاد ما، جامعه، محیط زندگی ما و بسیاری از نظم و ترتیبهای متأثر از مذاهب و ایدئولوژی ها، میتوانند ما را تغییر دهند؛ اما این احساس را دارم که چنین تغییراتی کم و بیش در راستاهای شبیه به هم قرار دارند.

بوهم: تا زمانیکه مبنای حرکت و تلاشهایشان دقیقاً بر اساس همان روشی است که وضعیت کنونی جسمی و روحی ما را رقم زده، طبعاً اینچنین روشهایی زمینه ساز هیچ تغییر بنیادین نمی شود. امروزه درون جامعه انسانی ساختاری جاذبه دارد که نه تنها در مغز و جسم انسان، بلکه در تمامی عرصه های اجتماعی خود را جای داده است.

— بله، درست است. اما من چکار باید بکنم؟ چه کاری میبایست «ایکس» انجام دهد؟ و چه چیزی در اینجا میبایست تغییر کند؟

بوهم: دقیقاً منظور شما از این جمله: "چه چیزی میبایست در اینجا تغییر کند؟"، چیست؟ آیا سؤالتان به آنچه که میبایست تغییر داده شود، اشاره دارد؟

— بله، اشاره ام به همه آنهاست؛ چه تغییری در اینجا مطرح است و چه چیزی میبایست تغییر داده شود؟ آخرالامر، عرصه بروز تحول در کجاست؟ «ایکس» میبیند که او با توجه به روش فردی خود میتواند برخی تغییرات در زندگی خودش وارد کند، اما اگر او به تغییراتی خیلی بیشتر از اینها تمایل داشته باشد، باید چکار کند؟ من کاملاً مطمئن هستم که این سوال بارها در ذهن انسان شکل گرفته است. شما میبایست اینرا برای خود طرح کرده باشید. اما بطور کاملاً واضح و آشکار میتوان گفت که هیچ تغییری بوجود نیامده است. بنابراین «ایکس» چکار میبایست انجام دهد؟ او نسبت به این موضوع هوشیار است که در این رابطه میبایست انقلابی بنیادین و عمیق روی دهد، انقلابی در روح و روان انسان؛ او به این نکته توجه داشته در تمامی تغییراتی که او از سر گذرانده، کماکان همان روندی عملکرد داشته که پیش از این نیز عمل میکرد است؛ و هرچقدر او در این راستاها خود را مورد کنکاش و بررسی قرار داده، تحقیقاتش نمود روند و وضعیتی ثابت بوده و از این قبیل. برای «ایکس» که میخواهد روشی برای تغییر مغز خود بیابد، عرصه و موضوع تغییر در کجا واقع است؟ بوهم: اما ابتدا باید در نظر بگیریم مغز چطور تغییر میکند؟

— موضوع بحث در همین راستاست. مغز بگونه ای خود را شکل داده که در طی هزاران سال تنها یک پاسخ معینی را دنبال نموده است. من فکر میکنم که بیش از این مسئله در این راستا پیش نخواهد رفت که مثلاً بدانیم چه چیزی باید تغییر کند. آنچه که کاملاً واضح و روشن است این است که من میبایست تغییر کنم.

بوهم: بنابراین روی این نکته هم نظر هستیم، اینکه در اینجا تغییری میبایست روی دهد؛ اما کماکان سوال این است که مغز چگونه میتواند تغییر کند؟

— ما میبایست به این نکته برسیم. اگر شما بعنوان یک دانشمند، و یا هرفردی که در عرصه ای علمی فعال است، با چنین سؤالی روبرو شود، چه جوابی برای آن خواهد داشت؟ بوهم: من معتقد نیستم که این مسئله توسط علم قابل پاسخ باشد، چون علم در چنین راستاهایی بطور عمیق پیش نمی رود. علم هیچگاه نخواهد توانست بطور عمیق در ساختار مغز وارد گردد. سؤالات زیادی در این راستا مطرح بوده که مثلاً: چه رابطه ای بین مغز و ذهن وجود دارد، خصوصاً سؤالاتی که توسط علم نمیتوان بدان پاسخ داد. برخی ها معتقدند فرای موجودیت مادی مغز هیچ چیزی عملکرد ندارد... — ... ماتریالیسم اصیل؛ کاملاً میفهمم که منظورتان چیست.

بوهم: اگر موضوع از جنبه مادی مورد بحث قرار نگیرد، دانشمندان حرف زیادی در این زمینه نخواهند داشت. ممکن است برخی از افراد در این زمینه تلاش نمایند، اما همه دستآوردهای آنها که بعنوان موفقیت‌های علمی به ثبت رسیده و بطور سیستماتیک بکار گرفته شده، نمود وضعیتی از فعالیت در راستای مادی حیات مغز میباشد. هر تلاشی برای ورود به عرصه هایی گسترده تر، کماکان ناروشن باقی مانده است.

– بنابراین شما به «ایکس» میگویید که او تنها میبایست در درون خودش تغییر نماید، سلولهای مغزی خودش را تغییر دهد و از این قبیل. من سریعاً سوال خواهم کرد که، چگونه؟ هرکسی باشد این سوال را میکند. این موضوع اعتماد و باور و از این قبیل چیزها نیست. بنابراین شما بدون اینکه راهی و یا جوابی برایم داشته باشید، مرا به حال خودم رها میکنید – قبول؟ شما و یا بعبارتی دنیای علم هیچ وسیله ای را در اختیار من نمیگذارید تا من در این زمینه قانع گردم.

بوهم: جز اینکه گفته شود در اینجا چیزی قرار دارد که فرای تو و مغز تو وجود داشته و عملکرد دارد. ما اینرا نمیدانیم. اثبات این مسئله در راستای همان شناختی قرار دارد که به شکلی از اشکال فراتر از عملکرد مغز موجودیت مییابد، در غیر اینصورت مغز نمیتواند تغییر نماید.

– بله. با این اوصاف من چگونه میتوانم آنرا دریابم؟ شاید بگونه ای باشد که نمیتوان آنرا بازشناخت؟... بوهم:... اما چگونه این حالت از شناخت شکل میگیرد؟ شما میگویید که یک چیز غیر مادی، میتواند روی ماده تاثیر بگذارد. در بطن گفته شما چنین نکته ای وجود دارد. – من در این زمینه زیاد مطمئن نیستم.

بوهم: من فکر میکنم برای دقیقتر کردن سوال شما لازم است ما این نکته را کمی روشن تر نماییم. اگر شما اینکار را نکنید، این نکته کماکان مبهم و ناروشن باقی خواهد ماند.

– همه آنچه را که شما به من گفته اید، این است که اگر شناخت شکل گیرد، ارمغان آن تحولی در مغز خواهد بود. حال شما برایم شناخت را تشریح میکنید، چیزی که نتیجه جمع آوری اطلاعات و یا دانسته نیست و یا اینکه در پی گذشت زمان، یاد و خاطره ای از آن در ذهن باقی مانده باشد. شاید بتوان شناخت را همان فعالیت حقیقی مغز دانست.

بوهم: موافقم. بیایید اینرا بگونه ای دیگر بگوییم. مغز مشغله های بسیاری دارد، با درک ویژه ای از خاطره ها، و همه این چیزهایی که شما بیان نموده اید. اما فرای همه آنها باز هم برخی مشغله های درونی وجود دارد، با اینهمه شناخت نیز کماکان بعنوان فعالیت مغز شناخته میشود.

– بله. ما میبایست بطور مشخص به این نکته تاکید ورزیم که شناخت ناشی از انباشت دانش و اطلاعات نیست؛ شناخت بر اثر و طبق خواسته و تمایل پدیدار نمیگردد.

بوهم: قبول است. من فکر میکنم مردم بطور کلی میتوانند اینرا درک نمایند که شناخت در یک لحظه و همانند یک جرعه بوجود میآید، و اینکه با یک خواسته و تمایل پدیدار نمیگردد. آنهایی که حتی ذره ای نسبت به این مسئله با خود درگیر بوده باشند، این نکته را براحتی میتوانند درک نمایند. همچنین احتمالاً اینطور است که حتی مواد شیمیایی نیز نمیتواند نقشی در این زمینه ایفا نماید.

– من فکر میکنم که بسیاری از افراد، آنهایی که در این زمینه درگیر هستند، این را متوجه خواهند شد. اما با این اوصاف، آیا من بعنوان «ایکس» به شناخت دست خواهم یافت؟ من متوجه روال منطقی صحبت شما میشوم، من میفهمم که شما در چه رابطه ای این موضوعات را بیان میکنید.

بوهم: البته این نکته میتواند برخی از افراد را در راستای معینی دچار سردرگمی نماید. این موضوع مشخص نیست که چنین روال منطقی از کجا ناشی میگردد، چگونه این تغییر در مغز پدیدار میشود. آیا این

چیزی بیش و فراتر از مغز است، یا اینکه این چیز، در عمیق ترین لایه های مغز جای دارد؟ این یکی از سوالاتی است که سریعاً در ذهن شکل میگیرد.

– طبیعی است.

بوهم: از نگاه منطق این موضوع زیاد روشن و واضح نیست.

سوال کننده: شاید منظورتان را اینگونه بتوان بیان کرد که عملکرد مغز چگونه ای است که نمود هیچ رابطه ای بین او و محتوای لایه های تحتانی اش نیست؟

– بله، مغز تنها با گذشته و محتوای حافظه شده در خود کار میکند.

بوهم: این سوال جالبی است. آیا مغز میتواند به عملکردی دسترسی داشته باشد که مستقل از محتوای شکل گرفته شده اش باشد؟ عملکردی که تحت تاثیر محتوای داده شده به مغز شرطی نیمگردد، بلکه صرفاً رابطه ای فیزیکی با مغز دارد؟

– اینرا میفهمم. آیا مضمون سوال میتواند اینگونه باشد: مغز به فعالیتی دسترسی دارد که ربطی به شعور نداشته، و اینکه کاملاً مجزا از شعور و محتوای آن میباشد؟

بوهم: بله بدون رابطه با محتوا.

– محتوا همان شعور است.

بوهم: بله، اما گاهی ما این کلمه را در مفهوم دیگری نیز مورد استفاده قرار میدهیم. گاهی این نکته را ما بگونه ای درک میکنیم که انگار در اینجا بطور اساسی نوع دیگری از شعور میتواند فعال باشد. چنین تعبیری با کلمه «محتوا» در هماهنگی بیشتری قرار میگیرد.

– قبول. یک بخش از مغز هست که تحت تاثیر محتوا قرار ندارد.

بوهم: بله، و این همان امکانی است که میتواند در تغییر سلولهای مغزی تاثیر گذار باشد. مغز میتواند یا بطور کامل تحت کنترل محتوا درآید، و یا اینکه بهرحال خودش را از شرطی بودن دور نگه دارد.

– این نظریه بسیار خطرناکی است.

بوهم: اما این دقیقاً همان چیزی است که شما میگویید.

– نه، منظورم این جنبه نیست. آیا میدانید که این نظریه چرا خطرناک است؟ آیا میبینید این نکته چقدر خطرناک است که چنین اجازه ای به اندیشه داده شود تا وجود بخشی را در مغز طرح نماید که از تاثیر پذیری محتوای مغز دور می ماند...

بوهم: ... و عملکردی دارد که ...

– ... از فعالیتی در مغز صحبت شود که تحت تاثیر محتوا قرار ندارد؟

بوهم: این فعالیت جنبه احتمالی دارد. شاید بهتر است گفته شود که این نوع فعالیت هیچگاه میدان عمل پیدا نکرده است.

– میتوان اینطور گفت که آن قسمت هنوز بیدار نشده. بله این حقیقت دارد.

سوال کننده: خوب خطر این موضوع در کجاست؟

– توضیح این نکته بسیار ساده است. خطر در اینجاست که من بگونه ای برداشت نمایم انگار بطور

مثال خدا خود را در من جای داده، و اینکه چیزی فراتر از موجودیت خود انسان در درون او عملکرد دارد، چیزی که فرای محتوای شکل گرفته شده در مغز میباشد که قادر است روی این محتوا کار کند، و یا حتی علیرغم موجودیت این محتوا عملکرد دارد.

سوال کننده: اما کدام بخش از مغز به این خطر اشاره میکند؟

– خیلی آرامتر پیش برویم. سوال شما این است، کدام بخش از مغز این خطر را میبیند؟ طبیعتاً این محتواست که احساس خطر میکند.

سوال کننده: واقعاً؟

– اوه، البته، چون محتوا به تمامی ترفندهایی که خود در فعالیتهايش بکار میبرد، آشنایی دارد.

بوهم: این یکی نیز به بسیاری از ترفندهای گذشته او شباهت دارد.

– بله.

بوهم: این حيله ها و ترفندهایی که ما درباره آنها صحبت میکنیم – فرضیه ای همچون وجود خدا در درون ما، و یا تصویری از خدا در درون ما. کاملاً واضح است که این خطر ما را تهدید میکند.

سوال کننده: اما آیا مغز میتواند، اگر که این خطر را ببیند، به آن اعتراف نماید؟ چون شاید همین مطلع بودن خود نمود راهی درست باشد.

بوهم: شاید گفتن این نکته لازم باشد، با اینهمه چنین خطری وجود دارد؛ شاید همین مطلع بودن برایمان نشانه انتخاب راه درستی باشد.

– شعور ناخودآگاه، چیزی که بخشی از محتواست، متوجه این نکته شده و آنرا تأیید میکند – و بنابراین سریعاً خطر را میبیند.

سوال کننده: او متوجه سقوط خود میگردد.

– او متوجه ورطه ای میشود که خود ایجاد کرده. بنابراین از آن جلوگیری میکند. این رفتاری سالم است: اینکه از سقوطی ممانعت نماید. حُب، آیا اساساً فعالیتی وجود دارد که بطور کامل مستقل از محتوا باشد؟ و در عین حال چنین فعالیتی خود بخشی از عملکرد مغز باشد؟

بوهم: آیا این فعالیت نمود عملکرد طبیعی مغز است؟ فعالیتی از مغز بعنوان یک ماده؟

– منظورتان چیست؟

بوهم: خوب، اگر در اینجا چنین فعالیت مادی موجودیت داشته باشد، طبعاً میبایست این فعالیت در دوره ای و یا در شرائطی نمود بیرونی یافته و بدینسان عامل تغییر در مغز گردد.

– اما آیا میخواهید بگویید که این چیز یک حالت مادی دارد، و یک عنصر معین میباشد؟

بوهم: بله. همانطور که میدانید در اینجا میتواند انواع مختلف عناصر موجود باشد.

– از آنجاییکه مایلم کنه این مطلب روشن گردد، این نکته را قبول میکنم.

بوهم: اما اگر شما بدینگونه بیانید، آنگاه میبایست در مغز مضمون عمیقتری از موجودیت ماده مطرح باشد، حالتی که تحت تاثیر محتوایی اکتسابی شرطی نمیگردد. ما بعنوان مثال میدانیم که ماده موجود در فضا، بطور کلی، نمیتواند ناشی از محتوای مغز ما شرطی گردد. در همین راستاست که میتوان پذیرفت چنین

حالت ویژه ای از موجودیت ماده در مغز نیز مطرح باشد.

– از این موضوع میتوان این نکته را دریافت که، چه این ماده را پربار کرده باشیم، «سوپر» و یا هر کار دیگری در این رابطه، با همه اینها کماکان همان ماده خواهد بود؛ و بهرحال آنچه کماکان باقی میماند همان نمود مادی است.

بوهم: چرا اینطور میگویید؟ میدانید، ما میبایست بسیار آرام پیش برویم. آیا میخواهید اینطور بگویید که ماده همان محتواست؟
– بله.

بوهم: متصل و در پیوند با یکدیگر؟ خوب این چیزی است که ما ابتدا به ساکن میبایست روشن و دقیق نماییم، چون موضوع آنچنان قابل لمس نیست.

– بیایید صحبتیمان را در همین راستا پیش ببریم. بهرحال با کمک هم سعی کنیم آنرا در چارچوب قابلیت ادراک خودمان قرار دهیم. اندیشیدن یک پروسه مادی است.

بوهم: خوب، اندیشیدن بخشی از همان محتواست، و از این زاویه بخشی از یک روند مادی میباشد. اینکه اندیشه خود مستقلاً بعنوان ماده موجودیت دارد، این نکته آنچنان روشن نیست. شما میتوانید بگویید که آب ماده است؛ شما میتوانید آب یک لیوان را در لیوان دیگری بریزید، این آب موجودیتی مستقل و قائم به ذات خود دارد. اما این نکته روشن نیست که اندیشیدن بعنوان یک ماده بخودی خود موجودیت دارد، مگر اینکه در پیوند با موجودیتی مادی همچون مغز باشد که اندیشه در بطن آن میتواند نقشی داشته باشد. آیا این نکته روشن است؟

– من نمیتوانم بطور کامل منظور شما را متوجه شوم.

بوهم: اگر شما میگویید که آب ماده است، این نکته روشن و مشخص است. اما اگر شما میگویید که اندیشیدن خود ماده است، میبایست این حالت دارای موجودیتی مادی همچون آب باشد. شما میگویید که هوا ماده است، قبول؟ یا اینکه آب ماده است. اما امواج دیگر ماده نیستند، بلکه در بهترین حالت یک پروسه مادی میتوانند باشند. متوجه منظورم میشوید؟

– بله. یک موج پروسه ای مادی است.

بوهم: پروسه ای مادی و ناشی از فعالیت عناصر مادی معین میباشد. آیا اندیشیدن ماده است، یا اینکه پروسه ای مادی است؟

سوال کننده: اگر مجاز باشم سوالی طرح کنم، آیا شما الکتریسته را هم ماده در نظر میگیرید؟
بوهم: اگر در اینجا صحبت از یک جزء کوچک الکتریسته در میان باشد، آن جزء میتواند ماده محسوب شود. اما بهمچنین خود حرکتی مادی نیز هست، و در این حالت آنرا میتوان پروسه ای مادی در نظر گرفت.

سوال کننده: بنابراین الکتریسته دو چیز در آن واحد است.

بوهم: حرکت الکتریسته همانند موج است، اما با این همه الکتریسته بخودی خود از چیزهای بسیار بسیار ریزی تشکیل میگردد.

– موضوع صحبت ما دقیقاً درباره چیست؟

بوهم: آیا اندیشیدن یک عنصر مادی است، و یا اینکه پروسه ای از عملکرد یک عنصر مادی است،

بعنوان مثال عنصر مادی همچون مغز؟

– اندیشیدن یک پروسه مادی در مغز است.

بوهم: بله، در این رابطه بسیاری از دانشمندان بطور عام همین نظر را دارند.

– خوب میتوانیم این نکته را پذیرفته شده بدانیم.

بوهم: اگر شما اینطور بگویید که اندیشیدن مادی است، طبعاً هیچکس دقیقاً متوجه منظور شما نخواهد

شد.

– درست است.

سوال کننده: اندیشه خارج از موجودیت سلولها قرار ندارد. او تنها در درون مغز موجودیت مییابد.

– بعبارت دیگر اندیشیدن همان پروسه مادی کارکرد مغز مییابد. اینگونه مناسب تر خواهد بود. اما

آیا یک پروسه مادی هیچگاه موجودیتی مستقل میتواند داشته باشد؟

بوهم: مستقل از چه چیزی؟

– مستقل از چیزی که خود یک پروسه مادی نیست. نه، یک لحظه، ما میبایست بسیار آهسته این

موضوع را پیش ببریم. اندیشیدن یک پروسه مادی در مغز است. آیا همه ما در این نکته متفق الرأی هستیم؟

بوهم: بله، در این رابطه افراد بسیاری با ما هم رای هستند.

– آنگاه این سوال طرح میشود، آیا این پروسه مادی در مغز میتواند خود را تغییر دهد؟

بوهم: بله، مسئله همینجاست.

– بخودی خود تغییر نماید. و اگر این پروسه مادی بتواند خودش را تغییر دهد، بهرحال محتوای آن

کماکان یک پروسه مادی باقی خواهد ماند.

بوهم: بله. بنظر میرسد که اندیشیدن بهرحال یک پروسه مادی باقی خواهد ماند.

– لطفاً آهسته تر. ما میبایست کلمات خود را بسیار با دقت انتخاب کنیم. اندیشیدن یک پروسه مادی

در مغز است؛ و هر فعالیت دیگری، فعالیتی که ناشی از یک پروسه مادی باشد، کماکان در یک وضعیت مادی

باقی خواهد ماند.

بوهم: بله، طور دیگری نمیتواند باشد.

– قبول. آیا نوع دیگری از فعالیت در مغز وجود دارد، چیزی که یک پروسه مادی نباشد؟

بوهم: طبیعتاً این سوالی است که انسانها قرنهایست از خود کرده اند. آیا روحی موجود است که فرای

جهان مادی عملکرد داشته باشد؟

– روح و یا ذهن. روح القدس! آیا بهرحال در مغز فعالیتی موجودیت دارد که نتوانید آنرا در رابطه و

پیوند با پروسه مادی فعالیت مغز قرار دهید؟

بوهم: خوب، این موجودیت ضرورتاً اینگونه نخواهد بود که وابسته به مغز باشد. شناخت نمیتواند وابسته

به پروسه مادی عملکرد مغز باشد، چون آنگاه میبایست تنها و تنها خود نمود یک پروسه مادی دیگر باشد.

— شناخت نمیتواند وابسته به پروسه مادی مغز باشد، که همان اندیشیدن است.

بوهم: اما شما اینرا برعکس در نظر گرفته اید. بطور مشخص اینکه، یک پروسه مادی وابسته به شناخت هست، و توسط شناخت میتواند تغییر کند.

— آه باید بسیار مواظب باشید. پروسه مادی عملکرد مغز وابسته به شناخت هست، اما شناخت وابسته به آن پروسه نیست.

بوهم: بسیاری از مردم ممکن هست این نکته را متوجه نگردند که چگونه چیزی غیر مادی میتواند تاثیری روی یک پروسه مادی بگذارد.

— بله، درست است.

بوهم: شاید این نکته را بتواند هضم کند که یک چیز غیر مادی طبعاً تحت تاثیر یک پروسه مادی و یا چیز مادی نمیتواند قرار گیرد، اما پروسه معکوس برای آنها طبعاً نامفهوم میباشد.

— منظور شما بطور دقیق چیست؟ مغز، اندیشیدن، با تمامی محتوای خود، یک پروسه مادی میباشد. هر فعالیتی ناشی از آنها بخشی از یک پروسه مادی است. خوب، آیا شناخت نیز الزاماً بخشی از آن است؟

بوهم: ما روی این نکته هم نظر بودیم که شناخت چیزی مستقل از آنها میباشد؛ بنابراین نمیتواند بخشی از آن باشد. اما دقیقاً در چارچوب همان پروسه مادی قادر به عمل هست، این نکته ای است که بحث ما در همین رابطه دور میزند.

— بله، همینطور است. شناخت مستقل از پروسه مادی است، اما با اینهمه میتواند روی این پروسه نقش داشته باشد.

بوهم: بیایید در این قضیه کمی عمیقتر شویم. این نکته از نگاهی علمی بدینگونه است که مثلاً «الف» میتواند روی «ب» کار کرد داشته باشد، همچنین برعکس نیز میتواند باشد، یعنی اینکه «ب» روی «الف» میتواند تاثیر بگذارد. اما اینکه مثلاً «الف» بتواند روی «ب» تاثیر بگذارد و روند عکس صدق نکند، این نکته دیگر روشن نیست.

— اوه، درست میگویید.

بوهم: این یکی از مشکلاتی است که از گفته شما ناشی میشود. ما هرگز با حالتی دیگر روبرو نخواهیم شد؛ به روابط انسانها با یکدیگر نگاه کنید، اگر من میتوانم روی شما تاثیر بگذارم، طبعاً شما نیز روی من میتوانید — موافقید؟

— بله، مناسبات انسانها با یکدیگر، به تاثیرات متقابل بستگی دارد.

بوهم: بله، به وابستگی های متقابل مربوط است.

— و در این وابستگی ها، صحبت بر سر واکنشهاست و از این قبیل. اگر من نسبت به عمل شما واکنش نشان ندهم، بنابراین من وابسته به رفتار شما نخواهم بود.

بوهم: اما میدانید، علم بطور ساده به این نکته تاکید خواهد نمود که تاثیر یک جانبه ناممکن میباشد.

— درست است. بنابراین ما کماکان روی این نکته تاکید داریم که یک پروسه مادی تنها میتواند در ارتباط با یک پروسه مادی دیگر قرار بگیرد.

بوهم: بهرحال همانند یک بده بستان متقابل میباشد. رابطه ای هست که توسط کلمه بعنوان نمود دو موضوع مادی جریان مییابد. این نکته کاملاً واضح است آنهم زمانیکه ما کلمه بده بستان را طرح میکنیم و یا عمل مربوطه را.

– قبول. حال یک پروسه مادی میبایست بتواند روی یک موضوع غیر مادی کارکرد داشته باشد و یک جریان و یا حالت غیر مادی میبایست بتواند روی یک پروسه مادی عملکرد و تاثیر داشته باشد. بوهم: اما این عمل میتوان آنها را بهم شبیه سازد. – دقیقاً.

سوال کننده: اما این امر ضرورت قطعی ندارد. شما میتوانید اینگونه فرض نمایید که شناخت حرکت بسیار جذب کننده تری است تا یک پروسه مادی مغز، و اینکه توسط این حرکت بسیار گیرنده و جذاب، میتوان روی حرکت ضعیف تر کار کرد، اما یک حرکت ضعیف و کم جاذبه تر، نمیتواند روی دیگری کارکرد داشته باشد. – بله، ما هم همینطور میگوییم.

بوهم: حرکت ضعیف تر هیچ معنی خاصی برای حرکتی جذاب و گیرا ندارد. در یک شرایط مشخص چنین حالتی میتواند روی دهد که مثلاً شما سنگی را توی اقیانوس میاندازید و اقیانوس این سنگ را در خود فرو میبرد، بدون اینکه ارزش درونی آن سنگ را تغییر دهد. – بله.

سوال کننده: بنابراین در اینجا میباید صحبت از یک رابطه و تاثیر گذاری متقابلی باشد که تنها در زمان بروز ارزش و مفهوم معینی موجودیت مییابد..

– نه، نه. لطفاً در این رابطه زیاد سریع پیش نروید، بگذارید با دقت بیشتری پیش برویم. عشق با تنفر هیچ رابطه ای ندارد.

بوهم: در اینجا کماکان ما با لغت رابطه سروکار داریم. آیا بطور مثال میخواهید اینطور بگویید که تنفر هیچ تاثیری روی عشق ندارد؟

– آنها کاملاً جدا از هم قرار دارند.

بوهم: جدا از هم، و روی یکدیگر تاثیری ندارند.

– روشن کردن این نکته حائز اهمیت زیادی است. عشق مستقل از تنفر قرار دارد. اگر در اینجا صحبتی از تنفر در میان باشد، دیگر جایی برای عشق وجود ندارد.

بوهم: درست است، اینها نه تنها نمی توانند در کنار هم باشند، بلکه هیچ تاثیر متقابلی نیز نسبت به هم ندارند.

– بله تاثیر متقابل نخواهند داشت. بنابراین ما در تقابل با آن دانشمندانی قرار میگیریم که بطور مثال میگویند اگر «الف» با «ب» رابطه دارد، طبعاً «ب» نیز با «الف» در ارتباط میباشد.

بوهم: نه اینکه همه دانشمندان این نظر را داشته باشند، برخی ها چیزهایی دیگر میگویند – البته من این را زیاد جالب نمی بینم که مثلاً در این زمینه ارسطو را مثال بیاورم... – حُب چه اشکالی دارد، صحبت کنید.

بوهم: او میگوید حرکتی وجود دارد که فاقد حرکت میباشد و خدا آنرا بهیچ وجه از حرکت ماده بوجود نیاورده است؛ ماده نمیتواند روی آن کارکرد داشته باشد، اما او کماکان حرکت دارد. متوجه هستید؟ و بنابراین می بینیم که این نظریه اندیشه ای بسیار کهنسال میباشد. بعد از ارسطو، علم این اندیشه را کنار گذاشته است، و گفته که چنین چیزی غیر ممکن است.

– اگر من بتوانم خیلی واضح و روشن به عمق قضایا نگاه کنم، اینطور خواهم دید که عشق از تنفر جدا است، و اینکه تنفر بهیچ وجه نمیتواند روی عشق تاثیر بگذارد؛ و برعکس اینطور است که عشق شاید بتواند تاثیری روی تنفر بگذارد، و همچنین در جایی که صحبت از تنفر است، نمیتواند صحبتی از عشق مطرح شود.

بوهم: خوب این ها دو وضعیت مختلف هستند. کدامیک را شما انتخاب مینمایید؟

– دو وضعیتی را که میگویید کدام هستند؟

بوهم: شما گفتید یک امکان این است که عشق میتواند روی تنفر تاثیر گذار باشد؛ و دیگری اینکه اینها بطور یقین نمیتوانند روی هم تاثیر متقابل داشته باشند.

– بله.

بوهم: این موضوع چگونه است؟

– من متوجه هستم که چه میخواهید بگویید. نه، عشق نمیتواند روی تنفر تاثیر داشته باشد.

بوهم: قبول. این دو هیچ رابطه ای با یکدیگر ندارند. یکی نمیتواند روی دیگری تاثیر بگذارد. اما

شناخت میتواند، اینطور نیست؟

– ما مبیایست این نکته را کاملاً دقیق نماییم. خشونت، و خشونت زدائی، دو چیز کاملاً متفاوت

میباشند. هیچکدام از اینها نمیتواند روی دیگری تاثیر داشته باشد.

بوهم: آیا میخواهید این نکته را مطرح نمایید که موجودیت یکی، موجودیت دیگری را ناممکن

میسازد، و اینکه آنها در هیچ حالتی نمیتوانند همزمان کارکرد و موجودیت داشته باشند؟

– درست است.

بوهم: آنها نمیتوانند همزمان کارکرد داشته باشند.

– بطور قطع نمیتوانند. من روی این نکته تاکید میکنم. اگر یک پروسه مادی عملکرد دارد، دیگری

نمیتواند موجودیت داشته باشد.

بوهم: اینبار آن دیگری کدام است؟ آیا منظور شما شناخت است؟

– بله.

بوهم: این نکته در تقابل با آنچه که گفته بودیم قرار میگیرد، بطور مشخص اینکه، شناخت میتواند

روی پروسه مادی تاثیر بگذارد.

– کمی آرامتر لطفاً. آنجائیکه خشونت قرار دارد، دیگری یعنی خشونت زدائی موجودیت ندارد – برای

من استفاده از کلمه «خشونت زدائی» ساده و راحت نیست، من سعی میکنم حتی الامکان از بیان آن پرهیز کنم.

بوهم: آرامش، صلح، همگرایی؟

– جائیکه خشونت هست، آرامش جایی ندارد. اما آیا آنجائیکه آرامش هست، میتواند خشونت کارکرد

داشته باشد؟ نه، طبیعتاً اینطور نخواهد بود. بنابراین، صلح و خشونت کاملاً مستقل از هم قرار دارند.

سوال کننده: شما بارها و بارها گفته اید که روشن بینی یا بصیرت نمیتواند از اندیشه تاثیر بگیرد، اما برعکس آن صادق نیست. شما در این راستا مثالهای بسیاری را طرح نموده اید.

– روشن بینی و خرد میتواند نادانی را زیر تاثیر خود بگیرد، اما نادانی نمیتواند خردمندی و بصیرت را تحت تاثیر قرار دهد – قبول؟ آنجایی که عشق عملکرد دارد، نمیتواند تنفر موجودیت داشته باشد. آیا عشق میتواند تنفر را از بین ببرد؟

بوهم: ما گفته ایم بنظر میرسد چنین حالتی پیش نرود، چون بنظر میرسد که تنفر از نیرویی مستقل بهره میگیرد.

– طبیعی است که اینطور باشد.

بوهم: اون تحرک درونی خودش، قدرت و حرکت خاص خودش را دارد.

سوال کننده: رابطه بین مسئله عشق و تنفر با آنچه که مورد مباحثه ما درباره شناخت قرار دارد، برایم بطور کامل واضح و روشن نیست.

بوهم: اینطور بنظر میرسد که اینها دو عرصه کاملاً مجزا میباشند.

سوال کننده: اندیشیدن یک حرکت است، و بنظر میرسد که شناخت نمیتواند یک حرکت باشد، چیزی که همه چیز درون آن مشخصاً در آرامش تحرک مییابد، طوری که آن حرکت را میتوان مورد مذاقه قرار داد.

بوهم: ما تلاش میکنیم به کنه چنین ایده ای برسیم که، چیزی در این میان موجودیت دارد که تحت تاثیر هیچ چیز دیگری قرار نمیگیرد.

سوال کننده: اگر شما به عشق و تنفر نگاه کنید، آنگاه نخواهید گفت که در اینجا خوب و بد موجودیت دارد، و اینکه بد یک موجودیت کاملاً مجزا، و نیرویی مستقل میباشد.

بوهم: البته، این خوبی است که مستقل میباشد.

سوال کننده: اما آیا همه اینها نمود روندی عملی در ذهن هستند، یا اینکه در پیوند با شناخت قرار دارند؟

بوهم: به آنجا هم خواهیم رسید.

سوال کننده: یک لحظه به تاریکی و روشنی نگاه کنید. نور میآید، و تاریکی میرود.

بوهم: خوب و بد؛ عشق و تنفر؛ نور و تاریکی – جایی که یکی هست، دیگری نمیتواند باشد. تا این لحظه ما چیز بیشتری در این زمینه نگفته ایم.

سوال کننده: منظور شما کماکان در چارچوب یک مغز معین میباشد؟

بوهم: در هر مغزی، بله، یا در یک گروه، و یا هر چیز دیگری. اگر تنفر در یک گروه جای گیرد، در آنجا دیگر صحبتی از عشق نمیتواند در میان باشد.

– دقیقاً همین لحظه چیزی بنظرم آمد. عشق هیچ علتی ندارد. اما تنفر چرا. شناخت هیچ علتی ندارد.

یک پروسه مادی، همانند اندیشیدن، دارای علت هست، این نکته را قبول دارید؟

بوهم: بله، این امر بخشی از یک زنجیره علت و معلولی است.

— آیا آنچه که علتی ندارد، هرگز میتواند روی چیزی که علتی دارد، تاثیر گذار باشد؟

بوهم: ممکن است. ما نمیتوانیم دلیلی پیدا کنیم مبنی بر اینکه، چرا چیزی فاقد علت وجودی نمیتواند روی چیزی که یک علت وجودی دارد، تاثیر گذار نباشد. دلیل مشخص و دم دستی برای نفی آن وجود ندارد. اما برعکس اینطور نخواهد بود. آنچه که علت وجودی دارد، نمیتواند روی چیزی که هیچ علت وجودی ندارد، تاثیر گذار باشد، چون بدینسان میبایست آنرا از بین ببرد.

— این درست است. اما میدانیم که مشخصاً کارکرد ناشی از شناخت روی یک پروسه مادی تاثیر بسیار خودویژه ای دارد.

بوهم: شاید عاملی میشود که بعنوان مثال بسیاری از علتها را جابجا کرده و تغییر میدهد.

— اگر چه شناخت هیچ علت وجودی ندارد، در عین حال تاثیر کاملاً مشخص و دقیقی روی یک پروسه مادی میگذارد.

بوهم: البته چنین چیزی نمیتواند حالتی اجتناب ناپذیر و ضرور در نظر گرفته شود، بلکه این امر یک امکان محسوب میشود.

— نه، نه، من صحبت از وجود امکان نمیکنم.

بوهم: منظورم این است که ما هنوز این نکته را نمیتوانیم دقیقاً متوجه شویم که چرا چنین روندی اجتناب ناپذیر است. در اینجا وضعیت متقابلی وجود ندارد که مثلاً ما بجای کلمه امکان، بتوانیم از آن استفاده نماییم.

— قبول، من متوجه منظور شما هستم. البته تا آن زمانیکه ما مفهوم دقیقی برای کلمه «امکان» در نظر نگرفته باشیم. در هر حال میبایست در این راستا با دقت و توجه خاصی پیش برویم. عشق هیچ علتی ندارد، اما تنفر دارد. این دو نمیتوانند با یکدیگر و در کنار هم طی طریق کنند.

بوهم: بله. همینطور است. و بهمین دلیل بین عشق و شناخت تفاوت هست. و بهمین دلیل ضرورتاً اینگونه نخواهد بود که حالتی بدون علت وجودی، قادر باشد روی روند و یا حالتی مادی تاثیر و عملکرد داشته باشد. این نکته ای بود که مایلم مطرح نمایم.

— من مایلم این موضوع را کمی بیشتر مورد تحقیق قرار دهم. آیا عشق شناخت است؟

بوهم: تا آنجاییکه ما میتوانیم این نکته را در نظر بگیریم، اینها یکسان نیستند. عشق و شناخت نمود حالتی یکسان نیستند و یا شاید باشند؟ با این همه چیزهای یکسانی نیستند.
— چرا نیستند؟

بوهم: شناخت شاید بتواند عشق باشد، اما شناخت کماکان در وضعیتی همانند جرقه عملکرد مییابد.

— طبیعی است، شناخت همانند یک جرقه است. و این جرقه، تمامی سیستم کارکرد مغز را تغییر میدهد، روی آن تاثیر میگذارد، از آن بهره میگیرد، در چنین مفهومی که من مباحثه میکنم، استدلال میکنم، و از منطق بهره میگیرم و غیره. من دقیقاً نمیدانم که آیا به اندازه کافی موضوع را واضح و روشن بیان میکنم؟

بوهم: من فکر میکنم، اگر جرقه ای در زمانی موجودیت یافته و کارکرد داشته باشد، تمام روش کار

تغییر کرده و طبعاً منطقی و واقعی می‌گردد. جرقه زمینه ساز احتمالی منطبق می‌شود، چون شما پیش از این جرقه در حالت سردرگمی و عدم انتظام بسر می‌بردید.

— بله، بله! من فکر می‌کنم که ارسطو شاید از طریق منطبق به همین نتیجه گیری رسیده است.

بوهم: البته، شاید هم او در این زمینه به شناخت دست یافته است! ما اینرا طبعاً نمیدانیم.

— ما اینرا طبعاً نمیدانیم، اما من کماکان به این نکته می‌اندیشم.

بوهم: ما عملاً نمیدانیم که ذهن او چگونه کار می‌کرده، چون در این زمینه از او تنها یکی دو تا کتاب

بیشتر نمانده.

— آیا با خواندن این کتابها میتوان به این نتیجه رسید که او به شناخت دست یافته؟

— من ارسطو را هرگز به زبان اصلی مورد تحقیق قرار نداده‌ام؛ تنها عده بسیار قلیلی دست به اینکار

زده اند؛ بهرحال این نکته واضح هست که چنین کاری امکان پذیر است. بسیاری از مردم آنچیزهائی را مورد

مطالعه قرار میدهند که دیگران درباره ارسطو نوشته اند. برخی از گفته های او بطور عام خوب هستند، مثلاً

تاکیدش روی: «متحرک بی حرکت». او همچنین چیزهائی را درک کرده بود که بجای خود میتواند تاکید

مشخصی در مورد خردمندی و بصیرت عمیق او باشد.

— آنچه را که من می‌خواستم بگویم این است که آیا او شناختی یکدست و همه جانبه داشته و نه

منفک و جدا از هم؟

سوال کننده: کرایشناجی، آیا میتوانید این نکته را کمی واضح تر بیان نمایید؟ منظور شما از «شناخت

یکدست» چیست؟

— یک هنرمند میتواند شناختی منفک شده و در عرصه ای مشخص داشته باشد. بهمانگونه که یک

دانشمند میتواند. اما صحبت ما روی شناختی همه جانبه و فراگیر است...

سوال کننده: خوب یک هنرمند بهرحال یک انسان است، بنابراین ...

— اما آن شناختی را که او بدان دسترسی یافته، شامل بخش معینی است.

سوال کننده: شناخت او بهرحال در این یا آن شکل مشخص در ارتباط با هنر قرار دارد، بنابراین منظور

شما اینطور است که شناخت او در یک محدوده معین قرار دارد، و یا در رابطه با یک موضوع معین. آیا

منظور شما از شناختی منفک و مجزا همین بود؟

— بله.

سوال کننده: آنگاه شناختی همه جانبه و کامل چگونه بوده و چه نمودی دارد؟

— که در تمامی اعمال انسانی حضور داشته باشد.

بوهم: این یک نکته بسیار مهم است. با اینهمه ما از خود این سوال را نمودیم که آیا شناخت قادر

است عامل روشنی مغز گردد، تمامی کارکرد فکر را تحت تاثیر خود قرار دهد؟ اینگونه بنظر میرسد که در

صورت چنین تاثیرگذاری، تمامی فعالیت مادی مغز تغییر میکند. آیا این درست است؟ ما میبایست این نکته

را ابتدائاً دقیق نماییم، بعداز آن میتوانیم سوال مربوط به کلیت شناخت را مطرح کنیم. آیا منظور ما از

شناخت، عملکرد نیروئی است که فعالیت مغز را میتواند تحت تاثیر قرار داده و تغییر دهد؟ و اینکه با کمک

این تاثیر گذاری مغز در کارکردی بغایت متفاوت قرار میگیرد.

– بطور کامل درست میگویید. همه صحبت سر همین است. این آنچیزی است که در اینجا روی خواهد داد، بله.

بوهم: ما میگوییم که منشاء تمامی این تاثیر گذاری ها ناشی از روندی مادی نیست؛ این تاثیر گذاری هیچ علتی ندارد.

– بله، هیچ علتی ندارد.

بوهم: اما در عین زمان نمودی از یک انرژی حقیقی است.

– این یک انرژی خالص و اصیل است. آیا اساساً عملکردی وجود دارد که فاقد علت باشد؟

بوهم: بله، آنهم بدون اینکه در زمان جای گیرد. علت همواره وابسته به زمان است.

– بعبارت دیگر اینکه این جرقه میتواند تمامی شکل و شیوه حیات را که بر اساس یک پروسه مادی شکل گرفته، عمیقاً تغییر دهد.

بوهم: آیا منظورتان این است که، زندگی ما بعنوان یک پروسه مادی، اگر بخواهیم آنرا بطور ساده بگیریم، اینطور بوده که در تمامی مدت در یک شبه تاریکی کارکرد داشته، و بهمین دلیل خود را در راستائی انحرافی قرار داده است؟

– بله در تاریکی پیش رفته. گفته کاملاً دقیقی است. پروسه مادی فوق در نادانی، در تاریکی عمل میکنند. و جرقه متأثر از شناخت تمامی عرصه های این روند مادی را روشن میکنند. این چیزی است که مورد تاکید من هست.

بوهم: بنابراین ما میتوانستیم بگوییم که تاریکی و روشنی تا آنجاییکه میتوان بطور منطقی بدان نگریست، نمیتوانند همزمان موجودیت داشته باشند. اما بهرحال نوری وجود دارد که پروسه عملکرد در تاریکی را تغییر میدهد.

– کاملاً درست است.

سوال کننده: اما چه چیزی عامل شکل گیری جرقه است؟

– به آنجا هنوز نرسیده ایم. من مایلیم که قدم به قدم پیش برویم. روند مادی حیات در فضایی تاریک کار کرده و در بی نظمی بسر میبرد و بوجود آورنده تمامی این بی نظمیها و گیج سریها و ناهنجاریهای دنیای کنونی و در زندگی روزمره مردم بوده است. اما جرقه ناشی از شناخت، تاریکی را جابجا میکند. و مفهوم آن اینگونه است که پس از این روند مادی عملکرد مغز، دیگر در تاریکی عمل نمیکند.

بوهم: درست است. اما بیایید یک چیز دیگری را مشخص نماییم. اگر جرقه محو گردد، نور کماکان باقی میماند.

– نور کماکان در آنجاست، جرقه همان نور است.

بوهم: موجودیت آن جرقه در لحظه ای خاص غیر مستقیم میباشد. اما پس از دستیابی به تاثیر گذاری، پس از آن نور کارکرد خواهد داشت و نه جرقه.

– چرا شما بین نور و جرقه تفاوت قائل میشوید؟

بوهم: دلیلش تنها و تنها این است که کلمه «جرقه» به چیزی تاکید دارد که در یک لحظه مشخص موجودیت مییابد.

— بله.

بوهم: میدانید، ما میگوییم که شناخت تنها و تنها در لحظه ای خاص شکل میگیرد.

— ما میبایست در این عرصه آهسته تر پیش برویم.

بوهم: این مسئله ای است ناشی از مشکلات زبان و ناتوانی کلمات که نمیتوان مفاهیم را توضیح داد.

— آیا واقعاً این مشکل زبانی است؟

بوهم: شاید نه، اما اگر شما کلمه «جرقه» را بکار برید، آنگاه چیزی همچون رعد و برق تداعی میشود؛

چیزی که در یک لحظه معین نور میدهد، اما در لحظه ای دیگر کماکان تاریکی باقی میماند، تا زمانی که باردیگر رعد و برقی بوجود آید.

— اما این دو موضوع یکسان نیستند.

بوهم: پس چگونه است؟ آیا این نور در یک لحظه روشن میشود، و کماکان روشن باقی میماند؟

— نه. چون ما هنوز در راستای زمان فکر میکنیم آنهم وقتی که میگوییم: «روشن باقی میماند» و یا

«خاموش میشود».

بوهم: ما میبایست این نکته را واضح تر و مشخص تر توضیح دهیم، چون این سوالی است که هرکسی

ممکن است طرح نماید.

— پروسه مادی در تاریکی عملکرد دارد، در زمان، در دانش و دانسته ها، در نادانی و از این قبیل.

اگر در اینجا صحبت از شناخت در میان باشد، تاریکی از بین میرود. و آنگاه اندیشه کارکرد مییابد، که خود

نمود پروسه ای مادی است، اما نه در تاریکی، و بدانگونه که پیشتر از این عملکرد داشته. بهمین دلیل این

جرقه و این نور، نادانی را تغییر میدهد — نه، بهتر است گفته شود، بدان پایان میدهد.

بوهم: بنابراین ما میگوییم که این تاریکی عملاً در محتوای اندیشه جای دارد.

— محتوا خود همان تاریکی است.

بوهم: این درست است. آنگاه این نور نادانی را از بین میبرد.

— بله درست است. محتوا نابود میشود.

بوهم: اما ما میبایست کماکان با دقت این مبحث را پیش ببریم، به این خاطر که ما هنوز از محتوا

مفهوم متعارف این کلمه را در نظر میگیریم؛ همانطور که میدانید، بعنوان همه آنچه که در وضعیت معینی واقع

میگردند و حتی چیزی بیش از آن.

— طبیعی است.

بوهم: به این جهت ما نمیتوانیم به این نکته تاکید کنیم که این روشنایی تمامی این محتوا را از بین

میبرد.

— این نور مرکز تاریکی را از بین برده است.

بوهم: بله، ریشه آنرا، پدید آورنده آنرا، آفریننده تاریکی را.

– «خود» را. قبول؟ این نور مرکز این تاریکی را که همان خود باشد، از بین برده است. بوهم: ما میتوانیم بگوییم نور، این خود را، که بخشی از محتوای شعور میباشد – آن بخشی از شعور که مرکز تاریکی بوده و تداوم بخشنده چنین حالتی است – از بین می برد.

– بله، این نکته را میتوان تمام شده دانست.

بوهم: و بدینسان میتوان تحولی فیزیکی در سلولهای مغزی را شاهد بود. این مرکز و شعوری که چنین مرکزی را شکل داده و وضعیت و حالت مشخصی از نمود سلولهای مغزی میباشد، بطور مشخص تغییر میکند. – کاملاً درست است! این نکته از اهمیت خارق العاده ای برخوردار است، بالاخص در ارتباط ما با جامعه و بطور کلی در ارتباط با هر چیزی. حال سوال بعدی طرح میگردد؛ چه چیزی این جرقه را در زندگی ما امکان پذیر میسازد؟ بیایید بگونه دیگری اینرا طرح نماییم. عشق چگونه پدیدار میگردد؟ آرامش و صلح چگونه بوجود میآید؟ آرامش هیچ علتی ندارد، حال آنکه خشونت علت دارد. چگونه چیزی که هیچ علتی ندارد، بوجود میآید، آنهم زمانیکه تمامی زندگی من در زنجیره ای از علت و معلول گره خورده؟ در اینجا هیچ «چگونه و یا چطوری» وجود ندارد – موافقت؟ طرح سوالی در مورد «چطور» کماکان دنبال علت میگردد؛ با این اوصاف در اینجا هیچگونه صحبتی در مورد چطور و چگونه در میان نیست.

سوال کننده: میخواهید بگویید این چیزی است که بخودی خود موجود است، فقط همین؟ صرفاً بخاطر

اینکه فاقد علت وجودی است...

– نه، من نمیگویم که چنین چیزی وجود دارد. این نظریه بسیار خطرناکی است.

سوال کننده: این چیز بهرحال در یک لحظه معین میباشد موجودیت داشته باشد.

– نه، از لحظه ای که شما میگویید که آن وجود دارد، دیگر موجود نیست.

بوهم: خطر قضیه در اینجا است که با چنین نگرشی بدان، خود تبدیل به بخشی از شعور، و تبدیل به

دانسته میگردد، متوجه هستید.

– شما تنها با ایجاد تحولی در سلولهای مغزی است که با این مسئله روبرو شده اید. این مسئله تنها

پس از گذشت چندین مباحثه ای که انجام داده ایم بروز نموده است. و حال ما به این نقطه رسیدیم که بگوییم این جرقه، این نور و روشنایی، هیچ علتی ندارد؛ و اینکه این جرقه و نور بر تمامی آنچه که علتی در خود داشته، کارکرد مییابد؛ بعبارت دیگر بر تاریکی غلبه میکند. تاریکی موجودیت دارد، به این علت که سازنده و بوجود آورنده تاریکی، یعنی «خود» موجودیت دارد. لُپ کلام در همین است. تا اینجا راه را ما با هم پیموده ایم. و بهمین دلیل در اینجا تحولی رخ میدهد. آنگاه من میگویم هر سوالی در رابطه با اینکه چگونه این جرقه و این شعله ناشی از شناخت را میتوان کسب نمود، و یا اینکه چگونه این اتفاق روی میدهد، سوالی انحرافی است. در اینجا هیچ حرفی از چگونه و چطور در میان نیست.

سوال کننده: در اینجا هیچ چگونه و چطوری در میان نیست، اما در اینجا تاریکی است، و در اینجا

نور است.

– ابتدا این نکته را درک کنید که چرا این «چگونه» غیرضروری است. اگر شما بخواهید بمن این

چگونگی را نشان دهید، در واقع امر شما کماکان به تاریکی برگشته اید. موافقت؟

بوهم: بله.

– اگر این موضوع درک گردد، کار اعجاب انگیزی است. من سوال دیگری دارم، و البته، بیایید اساساً قضیه را به گونه ای دیگر مورد مذاقه قرار دهیم: چرا ما فاقد شناخت هستیم؟ چرا این شناخت از همان اوان کودکی در ما کارکرد پیدا نمیکند؟

بوهم: حُب، روشی که زندگی ما دنبال میشود...

– نه، من میخواهم به کنه این قضیه برسم. آیا ناشی از تربیت ماست؟ از اجتماع است؟ من به چنین

چیزی معتقد نیستم، متوجه هستید؟

بوهم: حُب پس چه میتواند باشد؟

– آیا در اینجا عامل دیگری نقش ایفا میکند؟ مایلیم این نکته را مورد بررسی قرار دهیم. چرا ما این

شناخت را نداریم؟ حال آنکه داشتن شناخت میتواند خیلی طبیعی باشد.

بوهم: اولین چیزی که به ذهن میرسد این است که میبایست در اینجا عامل بازدارنده ای نقش داشته

باشد.

– اما این موضوع طبیعی جلوه میکند. برای «الف» این نکته بسیار طبیعی است. چرا این شناخت

برای همگان طبیعی نیست؟ چرا این شناخت امکانپذیر نیست؟ اگر ما درباره محدودیتها صحبت کنیم، تعلیم و

تربیت و از این قبیل، که همه آنها در محدوده علت و معلولی میگنجند؛ آنگاه چنین مفهومی از آن تداعی

خواهد شد که انگار از سرراه برداشتن موانع میتواند زمینه ساز شناخت گردد و بدینسان شناخت به علتی تبدیل

میشود. و بدینسان ما کماکان در همان راستای قبلی در حرکت خواهیم بود. در اینجا چیزی کاملاً غیرطبیعی

قرار دارد.

سوال کننده: اگر منظورتان این باشد که موانعی پدیدار شده اند...

– من مایل نیستم که این کلمه را بکار ببرم؛ این همان زبانی است که در تاریکی بکار برده میشود.

سوال کننده: پس باید بگویید که موانع، جلوی کارکرد شناخت را میگیرند.

– طبیعی است. اما من مایلیم که از این موانع فاصله بگیریم.

بوهم: البته دقیقتر اگر گفته شود: نه از موانع، بلکه از «مرکز تاریکی». ما خاطر نشان کردیم که این

مرکز عامل تداوم تاریکی میگردد.

– چرا اینچنین شناختی در طبیعت هر فرد قرار ندارد؟

بوهم: مسئله همیجاست.

– چرا عشق برای همگان بطور طبیعی روی نمیدهد؟ آیا سوال من کاملاً واضح و روشن است؟

بوهم: من فکر میکنم این نکته را میباید دقیقتر تشریح نمود، چون برای برخی افراد این احساس شکل

میگیرد که عشق طبعاً در همه انسانها وجود دارد، ولیکن تحت تاثیر رشد و تربیت در طرق معینی، انسان به

آرامی به دام کینه و نفرت اسیر میگردد.

– من به این باور ندارم.

بوهم: پس چنین فرضی میبایست مدنظر شما باشد، یک طفل وقتی که با تنفر روبرو میشود، جوابش را

با تنفر نمیدهد.

– بله، همینطور است.

بوهم: حال آنکه هستند بسیاری افراد که خواهند گفت: کودکی که با تنفر روبرو میشود، طبیعی است که واکنشی همراه با تنفر از خود بروز دهد.

– بله، اینرا من همین امروز صبح شنیده ام. زمانیکه من سوال کرده بودم که چرا؟ یک لحظه صبر کنید! «الف» با تمامی این شرائط و اوضاع و احوال، با تمامی این موانعی را که صحبتش شده، و تاثیراتی که میتوانستند روی او داشته باشند، با آنها روبرو شده است، اما در عین حال توسط آنها تحت تاثیر قرار نگرفته. حال چرا وضعیت «الف» برای همگان روی نمیدهد؟

بوهم: ما میبایست این نکته را روشن سازیم که چرا این امر طبیعی نیست که تنفر را با تنفر پاسخ داد.

– خوب. میتوانید موضوع را باز کنید.

بوهم: حتی بدون در نظر گرفتن هرایده ای هم چنین واکنشی میتواند بروز کند. کودک در شرائطی نیست که نسبت به همه چیز فکر کند. در اینجا با افرادی روبرو میشویم که مدعی خواهند بود: این رفتار کاملاً غریزی است، این یک غریزه ناشی از طبیعت حیوانی ماست...

– ... اینکه تنفر داشته باشیم، یک غریزه است...

بوهم: ... حُب، میتوان آنرا مقابله کردن نامید. و یا دفاع از خود.

– مقابله کردن.

بوهم: اگر با یک حیوان با احساس محبت روبرو شوید، به شما با عشق پاسخ خواهد داد؛ اما اگر نسبت به او خشونت بخرج دهید، با شما خواهد جنگید.

– طبیعی است.

بوهم: و این میتواند مسئله را پیچیده کند.

– بله.

بوهم: افرادی نیز ادعا خواهند کرد که، انسان مشخصاً همانند حیوان میباشد، تنها پس از گذشت دوره ای است که شروع به درک خواهد نمود.

– طبیعی است. منشاء انسان همانند یک حیوان است، درست مثل یک میمون و یا مثلاً گرگ...

بوهم: ببینید، تقریباً هرکسی این احساس را میتواند داشته باشد که گفته من در مورد کودکان و تشبیه رفتار آنها با رفتار حیوانات، قابل پذیرش هستند. حال این سوال مطرح میشود که چرا کودکان خردسال بطور مستقیم از واکنش تنفر آمیز در برابر خشونت و تنفر، فاصله نمیگیرند؟

– آیا این موضوع ناشی از نقش والدین است؟

بوهم: محتوای سوال شما اینطور است که تربیت والدین نمیتواند تنها علت ممکنه باشد. در اینجا میبایست چیزی عملکرد داشته باشد که بسیار عمیق تر از این حرفهاست.

– بله، معتقدم که زمینه ساز آن از اساس میتواند چیز دیگری باشد. و این چیزی است که من مایلم

آنها مشخص نمایم.

بوهم: میبایست چیزی بسیار با اهمیت باشد.

– چطور میتوانیم این چیز را کشف نماییم؟ بیایید تلاش کنیم که آنها بشناسیم. من احساس میکنم که آن چیز بطور کامل متفاوت از علت و معلولهاست. ما معمولاً این موضوع را از زاویه علت و معلولی در نظر میگیریم. آیا میتوانیم صریحاً این نکته را طرح نماییم که بشر در همان ابتدای شکل گیری خود، اساساً حیوان نبوده است؟

بوهم: خوب این موضوع اصلاً روشن نیست. تئوریهای موجود این نظریه را طرح مینمایند که میمونهای بوده اند که خود را متحول نمودند، خطی را میتوان دنبال نمود که چگونه آنها بلانقطاع خودشان را متحول ساخته و به وضعیت کنونی رسیده اند. این موضوع واضح و دقیق نیست که شما میگویید انسان از همان ابتدای موجودیت خود حیوان نبوده است.

– اگر مبداء بشر از حیوان بوده باشد، آنگاه میبایست این حالت همانند غریزه ای باشد که در حد بسیار گسترده تحول کیفی پیدا کرده است.

بوهم: بله، و با طرح موضوعی بنام غریزه، مسئله کماکان در زنجیره علت و معلولی خواهد گنجید.
– علت و معلول، و این امری طبیعی خواهد بود. و در این حالت کسی داخل این بحث شده و میگوید: آیا واقعاً اینطوری است؟

بوهم: بیایید این موضوع را دقیق تر مطرح نمایم.

– منظور من این است که دانشمندان و تاریخدانان گفته اند انسان از میمون بوده است، و اینکه ما، نموده‌های انسانی، درست همانند تمامی حیوانات به عشق و تنفر پاسخی مستقیم میدهیم، یعنی تنفر را با تنفر و بطور مستقیم.

بوهم: و برعکس، عشق را با عشق پاسخ میدهیم.

– در همان ابتدا چندتایی انسان بوده اند که تنفر را با تنفر پاسخ نداده اند، چون آنها در وجود خود عشق داشتند. این افراد عشق را در ذهن انسانها کاشتند. قبول؟ آنجایی که عشق هست، تنفر وجود ندارد. و این بخشی از میراث ما بعنوان انسان است. چرا ما واکنشهای تنفر آمیز در قبال تنفر را در درون خود پرورش داده ایم؟ چرا حالت دیگر را پرورش نداده ایم؟ و آیا علتش اینگونه نیست که آن دیگری – یعنی عشق – اساساً قابل پرورش و رشد و یا انتقال نیست؟

بوهم: این امری اتفاقی نیست. پرورش هرچیزی به روند علت و معلولی بستگی دارد.

– بله و به اندیشیدن. چرا ما آن دیگری را از دست داده ایم؟ ما بطور جدی و تحت تاثیر عملکرد اندیشه این نظریه را در خود رشد داده ایم که میباید تنفر را با تنفر و خشونت را با خشونت پاسخ دهیم و از این قبیل. چرا ما در مسیری دیگر از حیات خود پیش نرفتیم؟ آنها در راستای عشق، چیزی که به هیچ علتی تکیه ندارد؟ متوجه هستید که چه چیزی را میخواهم طرح نمایم؟

بوهم: بله.

– آیا این یک سوال بی ربط و انحرافی است؟

بوهم: من هیچ راهی برای تعمیق این بحث نمی یابم.

— من هم نمیخواهم آنرا بیشتر پیش ببرم.

بوهم: ما میبایست تلاش کنیم به درک این نکته برسیم که چرا انسان تنفر را با تنفر پاسخ داده است...

— ... حال آنکه برای «الف» حالت دیگر کاملاً طبیعی است. اگر این حالت برای او اینگونه طبیعی

جلوه میکند، چرا برای سایرین اینطور نیست؟ حال آنکه برای همگان میبایست اینطور میبود.

میدانید، شاید این تاکید بسیار کهن، که احتمالاً در ادیان یهودی و هندی و یا سایر ادیان، کماکان

مورد تاکید قرار میگیرد، در مد نظر باشد، اینکه آن چیز خداگونه هر از گاهی خود را نمودار میسازد. بنظر

میرسد اینچنین نتیجه گیری ساده نگری باشد. آیا اساساً انسان راهی انحرافی را برگزیده؟ آیا همه ما راهی

انحرافی را طی کرده ایم؟

بوهم: بله، ما این موضوع را در اینجا مورد بحث قرار داده ایم، اینکه ما راهی انحرافی را برگزیده

ایم.

— با دادن پاسخ تنفر با تنفر، خشونت با خشونت و از این قبیل.

سوال کننده: آیا نمیتوان فاکتور دیگری را در نظر گرفت که بتوان از طریق آن تلاش نمود ایده مربوط

به عشق را پرورش داد؟ این هدف بسیاری از ادیان بوده که عشق را تداوم بخشند و نمود انسانی بهتری را شکل

دهند.

— لطفاً بیایید این بحث را اینگونه پیش ببریم. عشق هیچ علتی ندارد و بهمین دلیل توسط هیچ روش

و راهی نمیتواند پرورش یابد. همین و بس.

سوال کننده: بله، اما ذهن این را متوجه نمیشود.

— اما ما تمامی جنبه های این موضوع را توضیح داده ایم. من مایلیم به این نکته برسیم که چرا این

موضوع برای همگان طبیعی نیست، در حالیکه برای «الف» طبیعی است، که عشق مبنای رابطه اش میباشد.

معتقدم که این سوال کاملاً واضح و روشن است.

بوهم: شما میتوانید به این نکته نیز تاکید نمایید که، پاسخی همچون تنفر در برابر تنفر و خشونت در

برابر خشونت، هرگز پایان نمی گیرد و براحتی میتوان این نکته را دریافت. با اینهمه، چرا ما این راه و روش را

با چنین شدت و حدتی دنبال میکنیم؟ آیا برای این است که میتوان از این طریق و پاسخی تنفرآمیز در برابر

تنفر، از خود دفاع نمود؟ اما بنظر نمیرسد که این حالت بوجود آورنده هیچ حفاظتی باشد.

— با این همه بیایید به سوالی که طرح کرده بودم، برگردیم. من معتقدم که این سوالی دقیق است:

«الف» تحت تاثیر هیچ علتی نیست، «ب» در زنجیره علت و معلولی اسیر است. چرا؟ متوجه هستید؟ آیا این

امری خصوصی و مربوط به افراد بخصوصی میباشد؟ برگزیده گان و از این قبیل؟ نه، نه. بیایید این نکته را از

زاویه دیگری بنگریم: ذهن انسان همواره تنفر را با تنفر پاسخ داده است، خشونت را با خشونت، و دانسته را با

دانسته. اما «الف» که خود در این مجموعه بشریت میگنجد، تنفر را با تنفر پاسخ نمیدهد، همانگونه که مثلاً

«ب» و یا «ج» برخورد میکنند. همه آنها در همان شعوری سهیم هستند که «الف» نیز از آن برخوردار است،

همه آنها از شعوری عام بهره میگیرند.

بوهم: با این وصف چرا چنین تفاوتی وجود دارد؟

– بله این را من هم میپرسم. یکی، رفتاری طبیعی است، دیگری غیرطبیعی است. چرا؟ چرا این تفاوت وجود دارد؟ این سوال از طرف چه کسی طرح میشود؟ آیا از سوی انسان‌هایی همچون «ب» و «ج»، آنانی که تنفر را با تنفر پاسخ میدهند؟ یا اینکه این سوال از سوی «الف» مطرح شده؟

سوال کننده: بنظر میرسد که انگار «الف» این سوال را طرح میکند.

بوهم: بله، علیرغم اینکه ما دقیقاً به این نکته نیز تاکید کرده ایم که این افراد هیچ تفاوتی با هم ندارند. ما از سوئی میگوییم که آنها متفاوتند و از سوئی دیگر تفاوت ندارند.

– طبیعی است که آنها متفاوت نباشند.

بوهم: در اینجا تنها یک روح و یک ذهن وجود دارد.

– همینطور است، یک روح.

بوهم: بله، و حال چطور میشود که یک بخش از این روح و ذهن به آن رفتار معین نه میگوید؟

– مسئله همینجاست. چطور چنین حالتی پیش میآید که یک بخش ذهن به وجود تفاوت با بخش دیگر

اشاره میکند؟ میتوان بخودی خود در نظر گرفته که برای چنین حالتی نتیجه گیریهای بسیاری موجود است؛ با

اینهمه من کماکان به این نکته تاکید میکنم که شماره یک و دو و سه و یا همان «الف»، «ب» و «ج» با

یکدیگر فرق دارند، اینها واقعیات هستند، اینطور نیست؟

سوال کننده: حُب اینها متفاوت بنظر میرسند.

– اوه نه.

سوال کننده: آنها در عمل متفاوت هستند.

– دقیقاً؛ اما نه در نمودی آشکار.

بوهم: معتقدم که سوالی که ما میبایست بدان برگردیم میباید اینگونه مطرح شود، چرا مردمی که تنفر

را پرورش میدهند، خود را از آنهایی که اینکار را نمیکند، مجزا میدانند؟

– آیا آنها خود اینطور میگویند؟

بوهم: معتقدم که اینطور است، با توجه به رفتاری که آنان در برخورد با سایرین از خود نشان میدهند.

اگر در اینجا کسی باشد که تنفر را دامن نمیزند، چنین شخصی میبایست کاملاً فرق داشته باشد.

– بله، این کاملاً روشن است. روشنایی و تاریکی و غیره. اما میخواهم به کنه این نکته دست یابم

که آیا اساساً بحث ما در راستای مناسبی پیش میرود یا نه. بعبارت دیگر مثلاً «الف» این ویژگی را بمن

منتقل کرده، و اما من این ویژگی و خصوصیت را نتوانسته ام در وجود خود حس نمایم. متوجه هستید که

منظور من چیست؟ من از خود واکنشی بروز داده ام، با اینهمه نتوانستم آنرا در جان و روان خود جای دهم. چرا

چنین حالتی بروز نکرده؟ اگر پدر تنفر را با تنفر پاسخ میدهد، پس چرا فرزند نیز همان کار را نمیکند؟

بوهم: من فکر میکنم این موضوعی است که به شناخت مربوط میشود.

– مفهوم آن چیست، آیا فرزند از همان ابتدا به شناخت دسترسی دارد؟ متوجه هستید که چه میخواهم

بگویم؟ آنهم از همان اوان کودکی، و مفهوم این حالت چه میتواند باشد؟

بوهم: چی به چه معنی است؟

– من مایل نیستم در این مرحله خطرناک از این سوال دست بردارم!

بوهم: چه مرحله ای؟ شاید مایلید که این موضوع را بحال خود وا بگذارید.

– در این بحث یک چیزی غایب است. من مایلیم که آنرا کشف نمایم. چون همانطور که میدانید، اگر این حالت یک خود ویژگی در مورد فرد خاصی است، پس تمامی این قضایا و اینگونه مباحثات میتوانند موضوعاتی کاملاً بی ربط باشند.

بوهم: موافقم. بنابراین ما در این نکته هم نظر هستیم که این حالت بصورت خفته در همه انسانها موجود است؛ آیا میخواهید اینرا بگویید؟

– من دقیقاً نمیدانم که مایلیم اینرا بگویم.

بوهم: منظورم این است که این چیز در تمامی انسانها موجودیت دارد.

– و این هم نکته بسیار خطرناکی است.

بوهم: اما این چیزی است که شما گفتید.

– این را میدانم، اما من نسبت بدان تردید دارم. اگر نسبت بدان کاملاً متیقن باشم، طبعاً آنرا به شما خواهم گفتم.

بوهم: قبول است. ما در این عرصه تلاش میکنیم، و میتوانیم بگوییم در اینجا چشم اندازهایی موجود هستند، اگرچه مسئله بجای خود بسیار خطرناک نیز جلوه میکند. امکان داشتن شناخت میتواند برای تمامی انسانها یکسان باشد، ولیکن تنها برخی افراد وجود آن را متوجه میشوند.

– میخواهید اینطور بگویید که خدا در درون انسان جای دارد؟

بوهم: نه، فقط به فقط باین نکته تاکید میکنم که امکان شناخت در انسان موجود است.

– بله، بخشاً. همه اینها بهرحال همچون سولاتی هستند که در ذهنم شکل میگیرند. پدر تنفر را با تنفر پاسخ میدهد، فرزند اینکار را نمیکند.

بوهم: این اتفاقی است که تنها گاهاً بوقوع میپیوندد.

– نه، مداوماً و آنهم از همان ابتدا. چرا؟

بوهم: این امر میبایست بستگی به شناخت داشته باشد، از این جنبه که بی ارزش بودن تنفر برایش از همان ابتدا روشن و واضح بنظر میرسیده.

– چرا او به این شناخت دسترسی دارد؟

بوهم: بله، چرا؟

– و چرا، اگر که این امر برای او بگونه ای طبیعی روی میدهد، پس برای سایرین بدینگونه طبیعی بروز نمیکند؟ بهمانگونه که آب برای همگان طبیعی است.

بوهم: حُب، چرا همگان از همان اولین نمود حیاتشان به شناخت دسترسی ندارند؟

– بله، سوال من هم همین است.

بوهم: شناختی آنچنان قدرتمند که حتی برخورد غلط با او نیز نمیتواند روی آن تاثیری بگذارد.

– هیچ چیزی نمیتواند آنرا تغییر دهد، این آن چیزی است که من میبینم. این حالت هرگز تحت تاثیر هیچ چیزی واقع نمیگردد، نه تحت تاثیر رفتارهای غلط دیگران علیه او، زدن او و یا حالات بسیار کریه و غیره. چرا برای همگان اینطور نیست؟
ما طبعاً باز هم به این موضوع خواهیم پرداخت.

اوجای، کالیفرنیا، ۱۵ آپریل ۱۹۸۰